



گَاهنامَه

روایت حُسن

مجموعه داستان‌های سوره قدر
برای مربیان فهم قرآن
پایه دوم دبستان

بِسْمِ اللَّهِ
الرَّحْمَنِ
الرَّحِيمِ

فهرست

۴	مقدمه
۵	داستان‌های سوره قدر
۶	زودتر از خورشید
۱۰	بهترین روز شما چه روزی است؟
۱۲	نقاشی‌های کج و کوله

این مجموعه داستان حاصل تلاش اعضای «کارگروه داستان؛ مدرسه دانشجویی حمد (هنر و ادبیات)» است که به سفارش کارگروه دبستان مدرسه تزکیه و تعلیم تولید شده است و شامل داستان‌هایی با پیام‌های قرآنی سوره قدر است.

داستان‌های این مجموعه برای مخاطب پایه دوم دبستان نوشته شده است. محور آموزش در این پایه، فعال کردن توان جداسازی و تمایز بین خوب و بد است. تلاش ما این بوده، داستان‌ها علاوه بر اینکه از لحاظ محتوایی رسانای پیام سوره باشد، از نظر فنی و فرم نیز در حد توان، شاخص‌های یک اثر باکیفیت ادبی را داشته باشد.

داستان‌های سوره قدر

محور آموزش سوره قدر

فهم ارزش زمان

زودتر از خورشید

سیده فائزه جعفری

- آقاجون خواهش می‌کنم. حتما حتما بیدارم کنید. قول؟

سارا روبه‌روی آقاجان نشسته بود. سعی می‌کرد آقاجان را راضی کند.

آقاجان دست‌هایش را به حالت تسلیم بالا برد.

- باشه تو بردی.

- قول؟

سارا دستش را مشت کرد. انگشت کوچک دستش را بیرون آورد. جلوی صورت

آقاجان گرفت. آقاجان هم همین کار را کرد. انگشتش را به انگشت سارا زد و

گفت: «قول»

سارا از ذوق خوابش نمی‌برد. توی رختخواب غلت می‌زد. به انگشت کوچکش

نگاه می‌کرد و می‌خندید. یادش نمی‌آمد چطور خوابش برد. با اولین صدا کردنِ

آقاجان از جا پرید. تند توی جایش نشست و سلام کرد.

- سلام به روی ماهت باباجان. من دارم میرم گاوها رو بدوشم.

سارا به پنجره نگاه کرد.

- هنوز که هوا تاریکه.

- شما هنوز هم میتونی بخوابی.

سارا سریع پتو را کنار زد و ایستاد.

- نه خیر.

می‌خواست یک روز مثل آقاجان باشد. دوست داشت بداند صبح تا شب آقاجان چطور می‌گذرد. صدای جیرجیرک‌ها بلند بود.

باهم به طویله رفتند. بوی علف‌های تازه سرحالش کرده بود. آقاجان شاخ گاو را با طناب به پایه چوبی بست. سطل شیر را زیر گاو گذاشت. شروع به دوشیدن کرد. سارا سر گاو را ناز می‌کرد. موقع دوشیدن آخرین گاو، آقاجان پرسید: «دوست داری تو هم امتحان کنی باباجان؟»

لبهای سارا از هم باز شد.

- آره خیلی.

سارا روی صندلی آقاجان نشست. امتحان کرد. ولی شیری توی سطل نریخت.

- باید محکم‌تر فشار بدی.

سخت‌تر از چیزی بود که فکرش را می‌کرد. اما بالاخره موفق شد که چند قطره شیر به سطل اضافه کند.

شیرها را به خانه بردند. آقاجان شیرها را در قابلمه ریخت تا بجوشند. جای را دم گذاشت. حالا باید گاوها را به صحرا می‌بردند. هوا تاریک و روشن بود.

هوا روشن شده بود که به خانه برگشتند. آقاجان جای ریخت. سارا سفره صبحانه را پهن کرد. حسابی گرسنه شده بود. صبحانه را با اشتها خورد. دلش می‌خواست بعد از صبحانه بخوابد. ولی باید سر قولش می‌ماند. دمپایی‌هایش را روی موزائیک‌ها می‌کشید. به سمت شلنگ حیاط رفت. صورتش را با آب سرد شست تا خوابش بپرد.

بعد از صبحانه آقاجان مرغ‌ها را از لانه‌شان بیرون کرد. برایشان آب و دانه گذاشت. سارا هم تخم مرغ‌ها را از لانه جمع کرد.

آقاجان داس را برداشت. به سمت باغچه رفت. علف‌های هرز باغچه را کند. چند دسته سبزی ریحان و جعفری چید. برای گل‌های محمدی کود ریخت. آقاجان به هر غنچه که می‌رسید، بو می‌کردشان و صلوات می‌فرستاد. به درخت‌های گردو آب داد. سارا یک مشتم از بذرها گل را برداشت. توی خاک گذاشت. هوا کم‌کم گرم می‌شد. خورشید بالای سرشان می‌درخشید. آقاجان با عجله شروع به خاک ریختن روی بذرها کرد.

- چرا انقدر با عجله؟

آقاجان بدون اینکه نگاهش را از باغچه بردارد، گفت: «اگه دیر کنیم، خاک خشک میشه و بذرها خوب رشد نمی‌کنن.»

با کمک هم یک سطل آلو چیدند. سارا آلوها را شست. توی سبد ریخت‌شان. پشت سر هم خمیازه می‌کشید. یک مشتم از آلوهای قرمز را برداشت. وقت رفتن به طویله‌ی گوساله‌ها آن‌ها را با اشتها خورد. ترش و خوشمزه بودند. خواب از سرش پرید.

آقاجان گوساله‌ها را از طویله بیرون کرد. برایشان علف تازه ریخت. سارا هم ظرفشان را پر از آب کرد. یک ساعتی پیش گوساله‌ها بودند و برگشتند. آقاجان در قابلمه را برداشت. بوی قورمه‌سبزی آقاجان، خیلی زیاد بود. انگار با همه قورمه‌سبزی‌هایی که مامان می‌پخت فرق می‌کرد. با خودش فکر کرد حتما به خاطر این است که آقاجان نهار را از صبح زود آماده کرده است. سارا خسته شده بود. چندباری به زبانش آمده بود از آقاجان بخواهد که کمی استراحت کنند. اما نگفته بود.

- آقاجون حالا باید چیکار کنیم؟

- حالا وقته استراحت.

با اینکه خسته بود اما از خواب وسط روز بدش می‌آمد. فکر می‌کرد اگر بخوابد

وقتش تمام می‌شود. نمی‌خواست چیزی به آقاجان بگوید. باید تا آخر روز سر قولش می‌ماند. امروز همه چیز باید شبیه آقاجان باشد. برعکس دیشب خیلی زود خوابش برد.

با صدای اذان از خواب بیدار شد. صدای بهم خوردن استکان و نعلبکی آقاجان از پشت سرش می‌آمد. داشت چای می‌خورد. به سمت آقاجان برگشت.

- اذان مغربه؟ چرا منو بیدار نکردین؟

آقاجان لبخند زد.

- اذان ظهره باباجان.

سارا به ساعت نگاه کرد. فقط نیم ساعت بود که خوابیده بود. باورش نمی‌شد با همین خواب کم انقدر انرژی گرفته باشد.

- تو این ساعت اگه یه ربع بخوابی انگار دوساعت خوابیدی.

نماز را پشت سر آقاجان به جماعت خواندند. سارا توی فکر رفت.

- چی شده باباجان، تو فکری؟

- داشتم فکر می‌کردم شما تو یه روز چجوری این همه کار می‌کنید؟

آقاجان تسبیح را توی جانماز گذاشت. عینکش را روی چشم جابجا کرد.

- خب به نتیجه‌ای هم رسیدی باباجان؟

- فکر کنم آره. شما خوب میدونید چه کاری رو باید کی انجام بدید. مثل خوابیدن ظهر.

سارا تند از روی سجاده بلند شد. روبه‌روی آقاجان ایستاد. با هیجان ادامه داد.

- تازه صبح شما خیلی زود شروع میشه حتی قبل از خورشید خانوم.

هر دو بلند خندیدند.

بهترین روز شما چه روزی است؟

مریم چیتگر

عصر بود. مادر یک برنامه هفتگی با طرح گل نرگس از کمد بیرون آورد. آن را به زهرا داد و گفت: «این هم برنامه‌ای که می‌خواستی برای مدرسه بنویسی.» زهرا با خوشحالی برنامه را گرفت. به اتاقش رفت. برنامه‌ی درسی هر روزش را توی آن نوشت. نوبت به جمعه رسید. خانه‌هایش زیاد بود. زهرا هر چه فکر کرد نتوانست همه را بنویسد. پیش مادر رفت. مادر در آشپزخانه مشغول پوست کردن میوه بود. نگاهی به برنامه‌ی زهرا انداخت، دستی روی سر زهرا کشید و گفت: «فکر کن ببین جمعه‌ها چه کاری انجام می‌دهیم؟» زهرا فکر کرد و گفت: «آهان یادم آمد» بعد تندی چند تا از خانه‌های برنامه را با مهمانی خانه خاله و پارک رفتن پر کرد. اما باز خانه‌ی خالی داشت. کمی فکر کرد. اما چیزی به ذهنش نرسید. به سمت اتاق پدربزرگ رفت. در زد. صدایی آرام از پشت در به زهرا اجازه داد وارد شود. زهرا سلام کرد. پدربزرگ روی صندلی کنار میزش نشسته بود و قرآن می‌خواند. پدربزرگ او را روی پایش نشاندد، دستی به سرش کشید و پرسید: «جمعه چه روزی است؟» پدربزرگ پیشانی‌اش را بوسید و گفت: «عسل بابا برای چی می‌خواهد بداند جمعه چه روزی است؟» زهرا خودش را روی پای پدربزرگ جابه‌جا کرد و گفت: «مامان برایم برنامه خریده و گفته روزهایش را پرکنم؛ اما چند

تا خانه‌اش خالی است.» پدربزرگ لبخندی زد و گفت: «جمعه روز پاکیزگی خانه و حمام رفتن است.» زهرا پرسید: «اسم جایی که بابا هر روز صبح جمعه می‌رود چی هست؟» پدربزرگ گفت: «آفرین دعای ندبه.» زهرا از پای پدربزرگ پایین پرید و گفت: «تازه یادم آمد، بابا نماز جمعه هم می‌رود.» پدربزرگ گفت: «آفرین به نوه گلم.» بعد از بشقاب روی میزش یک دانه انار دست زهرا داد و گفت: «انار صبح جمعه را به برنامه‌ات اضافه کن که حتماً بخوری.» زهرا پدربزرگ را بوسید و خنده‌کنان گفت: «فهمیدم ... پس جمعه خیلی خوب و شیرین و خوشمزه است.» زهرا همه این‌هایی را که گفته بود داخل برنامه نوشت و پیش مادر رفت. مادر یک تکه میوه به زهرا داد. برنامه را از دست زهرا گرفت و خواند. بعد صورت زهرا را بوسید و گفت: «آفرین به دختر قشنگم که خوب برنامه هفتگی را پر کرده. حالا غذای روز جمعه را کوکو شیرین بنویس که خیلی دوست داری» زهرا گفت: «آخ جون... ماما کی جمعه می‌شود؟ من جمعه را خیلی دوست دارم.» مادر جواب داد: «سه روز دیگر، حالا بیا عصرانه‌ات را بخور.» زهرا با خودش فکر کرد کاش زود جمعه شود.

نقاشی‌های کج و کوله

نرگس افروز

مهسا کتابش را از کوله‌اش درآورد به آیدا نشان داد و گفت:

- ببین کتابم چه نقاشی‌های قشنگی دارد. دیروز با مامان رفتیم کتابفروشی از آنجا خریدم.

آیدا گفت:

- بلدی بخوانی‌اش؟

مهسا گفت:

- بله

بعد شروع کرد به خواندن کتابش.

آیدا گفت:

می‌آیی يك صفحه‌اش را تو بخوانی؟ يك صفحه‌اش را من؟

مهسا گفت:

باشد.

بعد ایستادند توی کوچه خواندند و خواندند. بعدش هم به نقاشی‌هایش نگاه

کردند و شروع کردند از خودشان داستان ساختن.

مهسا گفت:

می‌آیی با هم پیر پیر بکنیم تا برسیم مدرسه.

آیدا گفت:

باشد. بعد پیر پیر کردند و رفتند دیدند در مدرسه بسته است.

آیدا گفت:

شاید تعطیل است.

مهسا گفت:

اما تعطیل نیست.

آیدا از آقایی که نان روی دستش بود پرسید آقا ساعت چند است؟

آقا به ساعتش نگاه کرد و گفت:

نه و نیم.

مهسا لبش را گاز گرفت و گفت:

وای وای چقدر دیر کردیم. حالا چی کار کنیم؟

بعد تند تند در مدرسه را کوبیدند. اما بابای مدرسه آن نزدیکی‌ها نبود.

آنها نیم ساعت دیگر هم ماندند توی کوچه. تا اینکه بالاخره بابای مدرسه

صدای در را شنید و آمد در را باز کرد. با تعجب پرسید:

الان چه وقت مدرسه است؟

آیدا گفت:

ما داشتیم کتاب می‌خواندیم.

بابای مدرسه گفت:

حالا بدوید بروید توی کلاس. خانم معلم با دیدن آنها گفت:

تا الان کجا بودید؟

مهسا گفت:

ما نمی‌دانستیم دیر شده است.

خانم گفت:

اما خیلی دیر کرده‌اید. حالا زود دفترهایتان را در بیاورید و نقاشی بکشید.

آنها دفترهایشان را درآوردند و تند تند نقاشی کشیدند اما چون خیلی عجله کردند که زود تمام شود نقاشی‌هایشان کج و کوله شد.